

جایگاه عرفان در شعر و اندیشه حسین پناهی

امید انصاری‌کیا^۱

چکیده

عرفان در لغت، به معنای «شناخت» و «معرفت» است. در اصطلاح، به معنای شناخت عمیق و شهودی خداوند و حقیقت هستی است که از طریق ترکیه نفس و سلوک معنوی حاصل می‌شود. این شناخت به کشف و شهود باطنی و نزدیکی به خداوند منجر می‌شود. پرسش‌هایی در مورد منشأ آفرینش، هستی، انسان در اندیشه متکلمین، عرفا، متشرعین و به خصوص فلاسفه وجود دارد و گاه شاعران نیز از چشم اندازهای گوناگون به این مباحث پرداخته‌اند. پناهی، یکی از شاعران ادب معاصر است که با داشتن دردی عمیق و حیرتی وسیع و نگرش فیلسوف مآبانه به این مبانی پرداخته است. تأمل در سروده‌هایش نشان می‌دهد که وی، شاعری است اندیشناک که مسایل اعتقادی و هستی‌شناسانه از مهمترین دغدغه‌های زندگی وی بوده است. پناهی، به اصالت و عظمت حیات و آفرینش اعتقاد داشته و خداوند را آفرینشگر هستی می‌داند. یافته‌های پژوهش حاضر که به روش توصیفی-تحلیلی با تکیه بر سروده‌های پناهی انجام شده است حاکی از آن است که خدا در کلام پناهی به صور متعدد (عینی و شهودی) متجلی است و تنها کسی که در خور پرستش است، خداست. شناخت خدا، فلسفه هستی و مرگ، همه از تفکر فلسفی پناهی سرچشمه می‌گیرد و نوع نگاه اندیشمندانه پناهی به خدا، هستی و مرگ، نسبت به هم‌عصران خود، تا حدودی متفاوت است؛ سرگردانی و سرگشتگی ناشی از عدم درک بسیاری از حقایق و واقعیت‌های ملموس آفرینش، سرنوشت محتوم انسان و در نهایت مرگ در اشعار حسین پناهی بازتاب فراوانی دارد؛ وی در اندیشیدن به مرگ به این مرحله از آگاهی رسیده است که از آن، به عنوان یکی از قوانین طبیعت یاد می‌کند. به طوری که حتی در واژگان اشعارش این حالت را می‌توان مشاهده کرد. پناهی، هم خود و هم جهان پیرامونش را به خوبی می‌شناسد و دریافته است که بدون این دو، به خداشناسی نمی‌تواند دست یابد به طوری که سه مقوله مهم زندگی را کی، کی و کجا می‌داند و پرسشگری تا مرز شک، سنگ بنای اشعار پناهی است.

واژگان کلیدی: ادبیات معاصر، حسین پناهی، عرفان، خدا، هستی، خود.

۱. دانش آموخته دکتری زبان و ادبیات فارسی، مدرس دانشگاه پیام نور یاسوج، یاسوج، ایران. (نویسنده مسئول).

omid.barann1359@gmail.com

تاریخ پذیرش

۱۴۰۴/۹/۱۲

تاریخ دریافت

۱۴۰۴/۶/۱۲

۱- مقدمه

عرفان، نوعی معرفت الهی است که از راه توجّه کامل به ذات خداوند و دل بریدن از غیر او به دست می‌آید؛ در نتیجه این دلبستگی به ذات الهی، نور حق بر دل شخص عارف می‌تابد و او پیوند عمیقی میان خود و خدای خویش احساس می‌کند؛ تا آنجا که خود را پرتوی از نور ذات الهی می‌بیند و خویش را وجودی مستقل در برابر حق نمی‌پندارد و این همان چیزی است که منصور حلاج می‌گفت «انالحق» ولی مردم زمان، مفهوم آن را درک نمی‌کردند تا جایی که او را به همان جرم، دار آویختند و یا وقتی سید هاشم حداد می‌خواست کرایه خود و همراهان را به راننده اتوبوس بدهد، خود را وجودی مستقل حساب نمی‌کرده و کرایه را یک نفر کم حساب می‌کرده و چون همراهان متوجّه موضوع بودند از او خواهش می‌کنند که کرایه یک نفر را اضافه بدهد، در واقع عرفان، همان شناخت خداوندی است؛ لیکن شناختی بالاتر از خداشناسی از راه عقل و استدلال عقلی؛ زیرا بسیار دیده شده کسانی با هزاران دلیل عقلانی وجود خدا را اثبات می‌کنند ولی خودشان دل به خدا نمی‌دهند و آثار ایمان در کردار و رفتار آنان پیدا نیست؛ مانند پزشکی که دیگران را نهی سیگار می‌کند ولی خود سیگار می‌کشد. عرفان، یعنی شناختی که از دریافت‌های باطنی، بر اثر سیر و سلوک و مجاهدت با نفس به دست می‌آید. بشریت از روزی که خود را شناخته، برای شناخت جهان و پی بردن به راز آفرینش، تلاش خستگی‌ناپذیری را آغاز کرده است و این تلاش همچنان ادامه دارد. او در جستجوی این است که هستی چیست، از کجا نشأت گرفته است و به کجا می‌رود و هدف نهائی آن کدام است؟ عرفان و شناسائی حق به دو طریق میسر است: یکی به طریق استدلال از اثر به مؤثر و از فعل به صفت و از صفات به ذات رسیدن است، و این مخصوص علما می‌باشد. دوم طریق تصفیة باطن و تخلیه سرّ از غیر و تحلیه روح می‌باشد و آن طریق معرفت، خاصه انبیاء و اولیاء است و این معرفت کشفی و شهودی را غیر از مجذوب مطلق، کس را میسر نباشد مگر به سبب طاعت و عبادت قلبی و نفسی و قلبی و روحی و سرّی و خفی،

و غرض از ایجاد عالم معرفت شهودی است. قیصری می‌گوید مسائل عرفان عبارتند از چگونگی صدور کثرت از حضرت حق و چگونگی بازگشت این کثرت‌ها به او و بیان مظاهر اسماء الهی و نعوت ربّانی و کیفیت بازگشت اهل الله به سوی او و نحوه سلوک و مجاهدات و ریاضات اهل الله و بیان نتایج دنیوی و اخروی یکایک اعمال و افعال و اذکار به گونه‌ای که در عالم حقیقت و واقع، ثابت است. (یثربی، ۱۳۸۷: ۱۳۸) همین مطلب را ابن ترکه در تمهید القواعد با عبارتی موجز بیان کرده است. (مطهری، ۱۳۷۷: ۲۰۴)

در عرفان، علم، تنها کافی نیست و عمل، اساس کار است و علم، محصول عمل محسوب می‌شود و لذا عرفان به عرفان عملی و عرفان نظری تقسیم می‌شود. عرفان، جهان خارج را واقعی دانسته و برای آن وحدتی حقیقی قائل است که هم دارای ظاهر است و هم باطن و باطن آن حقیقت محض است. عرفا در عین پذیرش استدلال و علم حصولی، اصالت را به ارتباط حضوری و شهودی بین انسان و حقیقت می‌دهند. هدف عارف، رسیدن به حقیقت واحد عینی و اتحاد با آن و فناء در آن است. و بقای انسان را در همین وصول و اتحاد می‌بیند و البته در این راه ریاضت و مجاهده است که انسان را به هدف می‌رساند. عشق، جزو مسائل اساسی عرفان است. (یثربی، ۱۳۸۷: ۳۰۱) عشق، از تمام مخلوقات سریان می‌کند، در ذات حق نیز عشق است که تجلی می‌کند و عالم، خلق می‌شود. محور جهان بینی عرفانی وحدت وجود است و خلق جهان نیز با تجلی واحد صورت می‌گیرد. عالم به بهترین وجه ممکن خلق شده است (نظام احسن). انسان، جزو مهمترین مباحث عرفان است. انسان، مظهر تام و تمام خداست، عالم کبیر است و در مقابل جهان، عالم صغیر است. آدمی پیش از جهان، موطنی دارد که اصل اوست و به آن جا بازگشت خواهد کرد و لذا در این جهان به شدت احساس غربت می‌کند. (مطهری، ۱۳۷۷: ۱۵۸)

گاهی بعضی از کارهای خارق‌العاده که موجب شگفتی دیگران می‌شود از آنها سر می‌زند مانند: خبر دادن از غیب، استجاب دعا، تصرف در موجودات عالم طی الارض و... که به آنها کرامت می‌گویند.

پژوهش حاضر به روش توصیفی - تحلیلی در پی آن است تا صور گوناگون تجلی عرفانیات (خدا، هستی و مرگ) را در سروده‌های پناهی، بررسی و تجزیه و تحلیل نماید.

۱-۱. پیشینه پژوهش

پژوهش‌هایی که پیشتر درباره حسین پناهی انجام شده است، بررسی هنجارگریزی گویشی و برجسته‌سازی واژگان محلی در آثار حسین پناهی، آشنایی‌زدایی زبانی و بلاغی در اشعار حسین پناهی، جلوه‌های فلسفه، سینما و ادبیات جهان در شعر حسین پناهی توسط پوران یوسفی پور و همکاران، بیان نوستالژیک حسین پناهی و بررسی و تحلیل سبک‌شناسی ادبی و فکری شعر حسین پناهی توسط محمد حکیم‌آذر، باستان‌گرایی (آرکائیسیم) در اشعار حسین پناهی توسط مهدی پور مجیدی، بازتاب گویش لری در آثار حسین پناهی توسط حسین رضویان، تحلیل شعر و تاریخ ادبی استان کهگیلویه و بویراحمد با تأکید بر چند شاعر (میرزا شوقی، حسین پناهی) توسط قادر لاهوتی، تحلیل عناصر زبانی شعر حسین پناهی از دیدگاه سبک‌شناختی توسط آرش حاذق نژاد، نقش بلاغت در سبک طنزپردازی‌های حسین پناهی، تابوشکنی، تجسم، طنز و واژه‌آفرینی در حسین پناهی، کالبدشکافی محرومیت‌ها در اشعار حسین پناهی و نقش بلاغت در سبک طنزپردازی‌های حسین پناهی توسط نگارنده است؛ اما پژوهش حاضر در پی آن است که تجلی ابعاد عرفانیات را در حسین پناهی مورد واکاوی قرار دهد که از این نظرگاه هم نگاهی تازه و در خور تأمل است.

۲-۱. ضرورت، اهمیت و سؤالات پژوهش

ضرورت و اهمیت چنین پژوهشی در عصر کنونی، دست‌یابی به کنه و مسئله بنیادین شعر پناهی درباره فلسفه هستی‌شناسی، مرگ‌اندیشی، خداباوری و جهان بعد از مرگ است که با پیشرفت‌های چشمگیر تکنولوژی، دیوار اعتقادات، مسائل مذهبی و باورهای مردم فرو ریخته است و دچار نوعی تعارض و سردرگمی شناختی شده‌اند.

الف) ابعاد عرفانی اشعار پناهی چیست؟

ب) جنبه فیلسوفی پناهی چشمگیرتر است یا عارفی آن؟

ج) بیشتر عرفانیات حسین پناهی جنبه نظری دارد یا عملی؟

۱-۳. بیان مسئله

وجود خدا و ماهیت متفاوت و ناشناخته‌اش، به عنوان یکی از مسائل مهم و مطرح اندیشه بشری، همواره محور مباحث و پژوهش‌های بسیاری بوده است؛ اما هریک از اندیشمندان از زاویه خاصی بدان نگریسته و به فراخوراندیشه شناخت خود، او را معرفی کرده‌اند. پناهی خدایی را به تصویر می‌کشد که می‌تواند رایحه روح نواز لطف، رحمت و فضل او را استشمام کند. احساس حضور چنین خدایی در لحظه‌های زندگی را در شعر افلاطون می‌بینیم. علت اصلی پژوهش حاضر، کمرنگ شدن حضور اعتقادات، خدا و مسائل مذهبی در زندگی مردم عصر حاضر است. اخیراً با وجود توجه بیشتر پژوهشگران و ادیبان به سروده‌های حسین پناهی اما درباره مسئله بنیادین و محوری دستگاه فکری پناهی؛ یعنی پرسشگری و نگاه فیلسوف‌مآبانه وی، پژوهشی انجام نشده است و جای تأمل دارد. هدف پژوهش حاضر، بررسی تجلی جلوه‌های خدا و هستی‌شناسی پناهی در زندگی است و اینکه:

الف) این درجه از هستی و خداشناسی چه تأثیری در کیفیت زندگی وی داشته است؟

ب) کلام پناهی درباره خدا، فلسفه هستی و مرگ تا چه حد برای مخاطب شعرش،

تأثیرگذار است؟

ج) بیشترین جنبه تأثیرگذاری کلام پناهی، در چه گفتن یا چگونه گفتن است؟

۴-۱. حسین پناهی

حسین پناهی در ۶ شهریور ۱۳۳۵ در روستای دژکوه واقع در حوالی شهر لنده از توابع شهرستان کهگیلویه در استان کهگیلویه و بویراحمد زاده شد. پناهی، علاوه بر بازیگری، در حوزه شعر و شاعری هم آثاری را از خود بر جا گذاشته است. وی، شعر خود را به شیوه

سپید و موج نو سروده است و حیرت، مرگ اندیشی، فلسفهٔ هستی، آرزوی بازگشت به روستا و کودکی مضامین شعر او است. پناهی در دههٔ شصت و اوایل دههٔ هفتاد از پرکارترین و خلاق‌ترین نویسندگان و کارگردانان تلویزیون بود. حسین پناهی در سال ۶۷ برای بازی در فیلم «در مسیر تندباد» کاندید جایزهٔ بهترین بازیگر نقش دوم شد، ضمن اینکه در سال ۶۹ برای بازی در فیلم «سایه خیال» که بر مبنای شخصیت او نوشته شده بود، نامزد دریافت جایزهٔ بهترین بازیگر مرد و در سال ۷۱ برای بازی در فیلم مهاجران نامزد دریافت بهترین بازیگر نقش دوم شد و دیپلم افتخار جشنواره نهم فجر را برای بازی در فیلم «سایه خیال» دریافت کرد. با وجود کارنامه سینمایی و تلویزیونی حسین پناهی، به نظر می‌رسد وی، بیشتر شاعر بود و این شاعرانگی در ذرهٔ ذرهٔ جانش نفوذ داشت، ضمن اینکه آثار مختلف ادبی وی نیز از این امر حکایت می‌کند.

شعر معاصر، به وسیله نیما یوشیج پایه‌گذاری شد و پس از او نیز به وسیله دیگر شاعران گسترش یافت. یکی از این شاعران حسین پناهی است. پناهی از شاعرانی محسوب می‌شود که بیشتر اشعار خود را به شیوه شعر سپید و موج نو سروده‌است و در سروده‌هایش مانند بیشتر اشعار دهه ۷۰ خورشیدی چندان درگیر ادبی بودن شعر نبوده‌است. شعر پناهی، از نظر صورت به سبک شعر سپید است. پناهی، شاعری است که سعی دارد بیشتر به درونمایه شعر توجه داشته باشد تا اینکه خود را درگیر ظواهر شعر کند.

۲- تجلّی ابعاد عرفانیات پناهی

حقیقت عرفان

در ادیان ماضیه، بالاترین مرتبهٔ تکاملی برای انسان، وصول به حقیقت کلمهٔ مبارکهٔ لا إله إلا الله بوده است. وصول به این مرحله با فناء در اسماء و صفات نیز میسر است؛ زیرا مفهوم این کلمهٔ طیّبه نفی هر گونه تأثیر و سببیت در عالم اسباب و مسببات و حصر حقیقت مؤثّر واحد در عالم وجود، و طبعاً نفی هر گونه عبودیتی در قبال عبودیت حضرت احدیت می‌باشد؛ اما در مکتب اسلام، شعار از مرتبه و مرحلهٔ لا إله إلا الله فراتر رفته، و با

اعلان کلمه مبارکه الله اکبر به آخرین نقطه رفیع معرفت که به واسطه فناء ذات سالک در ذات حضرت حق حاصل می‌شود، دست یافته است. ادراک سالک واصل در ادیان گذشته به معنای فناء ذاتی نبوده است، بلکه با وصول به حقیقت و مفهوم لا اله الا الله خدای متعال را متصف به مَحُوضت در عبودیت و انحصار در تأثیر و علیت و ارجاع تمام آثار وجود به ذات اقدس حق که لازمه توحید صفاتی و افعالی است، می‌نماید. اما در مرتبه الله اکبر دیگر تعینی وجود ندارد تا ادراک این معانی را بنماید؛ در آنجا تعین، تعیین ذات اقدس حق است و ادراک سالک واصل، نفس ادراک و علم حضوری حضرت حق خواهد بود و هر کلام و فعلی که از شخص کامل در این مرتبه صادر شود، نفس کلام و فعل و اراده و مشیت خدای سبحان است و این مقام، همان مقام صلوح است که در قرآن کریم به آن اشارت شده است.

عرفان، شعبه‌ای از فلسفه است و فلسفه، معمولاً در کنار عرفان ذکر شده؛ اما با آن تفاوت‌هایی دارد، از جمله، فیلسوف در استدلال‌ات خود تنها به مبادی و اصول عقلی تکیه می‌کند و ابزار کار او عقل و منطق و استدلال است؛ ولی عارف، مبادی و اصول کشفی و شهودی را مایه استدلال قرار می‌دهد و آن را به زبان عقل توضیح می‌دهد؛ ابزار کار او، دل، و مجاهده و تصفیه و تهذیب و حرکت در باطن است. فیلسوف، می‌خواهد جهان را به صورت کامل بفهمد و همین را کمال انسان می‌داند، و عارف، تلاش می‌کند به کنه و حقیقت هستی که خدا است برسد. در نظر فیلسوف، غیر خدا هم اصالت دارد و تفاوت ماسوا با خدا در وجوب و امکان است، ولی در نظر عارف، غیر خدا، هیچ نیست و هر چه هست اسماء و صفات و تجلیات خداست نه اموری در برابر او. (برنجکار، ۱۳۸۴: ۱۳۰)

موضوع فلسفه، موجود است، ولی موضوع عرفان، موجود حقیقی است که آن را منحصر در خدا می‌داند و شاید نکته اصلی تفاوت هم این باشد که فیلسوف از پیش، نتیجه کار فلسفه ورزی خود را نمی‌داند، ولی عارف درصدد است آنچه را یافته و شهود کرده است با مبادی عقلی توجیه و تفسیر کند. (مطهری، ۱۳۷۷: ۸۵)

۲-۱. جلوه‌های خداشناسی

۲-۱-۱. خدا به دیدهٔ معشوق

اشعاری از این دست در میان سروده‌های پناهی، نشان می‌دهد که بندگی و سر سپردگی به خدا در ارتباط عاشقانه با وی، به درجه ای از نزدیکی منجر می‌شود که می‌تواند با خدای خویش چایی بنوشد: «و رسالت من این خواهد بود/ تا دو استکان چای داغ را/ از میان دو یست جنگل خونین/ به سلامت بگذرانم/ تا در شبی بارانی/ آن‌ها را/ با خدای خویش/ چشم در چشم هم نوش کنیم (عینیت خالق و مخلوق)». (پناهی، ۱۳۸۸: ۸۳)

۲-۱-۲. بخشندگی خدا

پناهی در جای دیگر به بخشندگی خداوند با صراحت اعلام می‌کند و ایمان دارد: «برای اعتراف به کلیسا می‌روم/ رو در روی علف‌های روئیده بر دیوارهٔ کهنه می‌ایستم/ و همهٔ گناهان خود را اعتراف می‌کنم! بخشیده خواهم شد به یقین/ زیرا علف‌ها، بی واسطه با خدا حرف می‌زنند (مظهریت و آینگی اشیاء)» (پناهی، ۱۳۸۳: ۱۰۵)

۲-۱-۳. وحدت در عین کثرت

پناهی با تأمل در اختلاف میان بشریت و ادیان، لطیفهٔ دیگر از ادب عرفانی را احیا می‌کند: عرفا، از دیرباز در برابر اختلاف ادیان همواره از وجود خدای واحد (وحدت ادیان) سخن گفته‌اند: «ما زاده شدیم و کلمه زاده شد/ و این چنین آغاز شد تراژدی تخریب انسان و خدا! / از شیطان که کلمه بود! / و از کلمه که شیطان بود/ کلمه‌ای از پس کلمه‌ای زاده می‌شد/ و انسان، بنای همه چیز را بر کلمه نهاد/ و خدا را با کلمه تعریف کرد و تا این لحظه هرگز نیندیشید که کلمه، نیاز ما بود/ و خدا، نیاز نبود و خدا، کلمه نبود! / خدا، خدا بود و هرگز کسی به این حقیقت نیندیشید.» (پناهی، ۱۳۸۶: ۲۶)

۲-۱-۴. پرستش

پناهی، چنان از طبیعت سخن می‌گوید (مظهریت و آینگی اشیاء) و خود را بدان تشبیه می‌سازد که گویی خود، بخشی از طبیعت است و گویی همه چیز در نگاهش، زنده و

معنادار است و طبیعت و آنچه را در طبیعت است جزئی از انسان می‌داند و خدا را خالق تمام هستی می‌داند و جز خدا، کسی را شایسته پرستش نمی‌داند که تعریف و نگاهی دیگر از ابعاد خداشناسانه پناهی است: «انسانم! ساکت، چون درخت سیب! گسترده، چون مزرعه یونجه! و بارور، چون خوشه بلوط! به جز خداوند/ چه کسی شایسته پرستش من خواهد بود؟» (پناهی، ۱۳۸۹: ۵۹)

۵-۱-۲. نوع ارتباط

پناهی چنان دغدغه پیوستن به خدا را دارد و برایش مهم‌تر از هر چیز است که در وصیت‌نامه‌اش یادآور این نکته می‌شود و چه چیزی بالاتر از این که اعتقاد وی را به تصویر بکشد: «قبر مرا نیم متر کمتر عمیق کنید تا پنجاه سانت به خدا نزدیک‌تر باشم.» (وصیت‌نامه حسین پناهی)

۲-۱-۶. نوع نگاه

پناهی، نگاهی عارفانه دارد و اینکه به هر کجا می‌نگرد، خدا آنجاست؛ دقیقاً نوع نگاه عارفانه‌ای که حتی عارفان حقیقی هم به آن ایمان دارند و تلویحاً به این اشاره می‌نماید که خدا را اگرچه نمی‌توان دید اما از طریق نشانه‌ها و دلایل قابل شناخت است و اینکه هر موجودی در عالم، به گونه‌ای حکایت از خالق خویش دارد: «چشمان تو گلِ آفتابگردانند/ به هر کجا که نگاه کنی / خدا آنجاست.» (پناهی، ۱۳۸۷: ۴۳)

۲-۱-۷. خدا یا خدایان؛ تنها یاریگر

گاهی پناهی چنان وانمود می‌نماید که به خوابی هزارساله نیاز دارد تا درد همه مشقت‌ها را از یاد ببرد و هیچ چیزی دیگر نمی‌تواند او را دلخوش و طراوتی تازه نماید، حتی خدا؛ این تأکید شاعر بر هیچ خدایی، خود، قوی‌ترین دلیل اثبات این مدعا؛ یعنی خدا باوری و بزرگترین تکیه‌گاه است و به نوعی حصر و قصر قرار داده است؛ گویی چنان به ستوه آمده که در کلام پایانی شاید سطحی نگران را به خطا بیندازد و این سخن را حمل بر ثنویت و شرک کنند که چنین ادعایی، پذیرفته نیست و کنه و ذات کلام برداشت اولیه است نه چیز

دیگر: «به خوابی هزار ساله نیازمندم/ تا فرسودگی گردن و ساق‌ها را از یاد ببرم/ و عادت حمل درای کهنه دل را/ از خاطر چشم‌ها و پاها پاک کنم/ دیگر هیچ خدایی، از پهنه، مرا به گردنه نخواهد رساند/ و آسمان غبارآلود این دشت را/ طراوت هیچ برفی تازه نخواهد کرد.» (پناهی، ۱۳۸۷: ۶۵)

۸-۱-۲. در جایگاه خدا بودن و مسئولیت‌پذیری

پناهی می‌گوید اگر خدا بودم هیچ وقت، هیچ بنده‌ای را تنها نمی‌گذاشتم که حاکی از یار و همراه بودن با بندگان است و نکته‌ای دیگر که حائز اهمیت‌تر می‌نماید، این است که اگر خدا بود، عدالت و برابری همه بندگان بود و هیچ بنده‌ای بر دیگری بنا به هر دلیلی، رجحان نداشت در اقتضای این سخن، نکته‌ای دیگر هم نهفته است و این است که گویی پناهی از نوعی نابرابری و بی‌عدالتی رنج می‌برد: «من آگه خدا بودم/ یه بار دیگه تموم بنده‌هام رو می‌شمردم/ ببینم که یه وقت یکیشون تنها نمونده باشه.../ و هوای دونفره‌ها رو آنقدر به رخ تک‌نفره‌ها نمی‌کشیدم.» (پناهی، ۱۳۸۴: ۱۲۳)

۲-۱-۹. خدا از زبان کائنات

پناهی، بسیار مشتاق است تجلی را در آینه گل و گلزار و بهار و ملحقات آن به تماشا بنشیند، دقیق اینجا از تکرر تجلی نور احدیت در عین وحدت، سخن می‌راند و با تمام تفاسیر و نگاه‌هایی که به خدا دارد تلویحاً قدرت مطلقه او را تصویر می‌نماید اما گویی هر کس، برای شناخت خدا به طریقی متوسل می‌شود و پناهی سراپا گوش است تا از زبان گل‌ها بشنود و این بیت حضرت حافظ را فریاد می‌آورد: «هر کس به طریقی صفت حمد تو گوید/ بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه (حافظ، ۱۳۷۶: ۱۶۳). «پدرم می‌گوید: کتاب/ مادرم می‌گوید: دعا/ و من خوب می‌دانم که زیباترین تعریف خدا را فقط می‌توان از زبان گل‌ها شنید(مظهریت و آینگی اشیاء)» (پناهی، ۱۳۸۵: ۴۸)

۲-۱-۱۰. خدا و مشتبه

گاهی، پناهی خدا را با بابایش اشتباه می‌گیرد (عینیت خالق و مخلوق)، این کلام پناهی یعنی اشتباه گرفتن، تفاسیر متعدد دارد: اینقدر به خدایش نزدیک است که او را با پدرش

اشتباه می‌گیرد، خدایی که مثل ما آدم‌ها می‌پوشد و...، خاص بودن خدایش، در مکان خاصی دیدن، تنهایی، دیدن خدا با چشم سر که نوع نگاه تازه‌ای است و تکیه‌گاه و تنها نیرویی که پشتش به او گرم است: «نیم ساعت پیش / خدا را دیدم قوز کرده بود با پالتوی مشکی بلندش / سرفه‌کنان در حیاط از کنار دو سرو سیاه گذشت / و رو به ایوانی که من ایستاده بودم، آمد / آواز که خواند تازه فهمیدم / پدرم را با او اشتباهی گرفته‌ام» (پناهی، ۱۳۸۳: ۷۳)

۱۱-۱-۲. مصاحبت

جنس نوع خواسته و خواهش پناهی، معقول یا نامعقول در جایگاه یک فرد عادی نیست؛ چنین خواسته‌ای، نزدیکی بیش از حد را بیش از هر چیزی در این رابطه، یدک می‌کشد و جالب‌تر این که کسی را به گفتگو و مصاحبت، دعوت می‌کند که سراسر مشغله است؛ اما زمان گفتگو، مهم بودن طرف معادله را فریاد می‌زند و این که حتی به کوتاه‌ترین فرصتی هم قانع است و اینکه موضوع گفتگو چیست و چرا به چنین دری متوسل شده، خود جای بحث دارد؛ اما به طور ضمنی در این ویران سرای درد و ماتم، رمقی ندارد و دعا می‌کند که الهی، زیر و روش کند: «در این ویران سرای درد و ماتم / خدایا، زندگی را زیر و رو کن / دمی بردار چشم از هستی خود / کمی با بنده هایت گفتگو کن» (پناهی، ۱۳۹۱: ۲۲)

تصوّر باطل؛ (خدا همه‌جاست)

پناهی، به نوعی نگرش رسیده است که خدا را باید در جای دیگر جستجو کرد؛ یعنی خدا در مکانی خاص نیست و این ذهن من و شما است که دنبال چه هستیم؛ خدا در ذهن پناهی، کمک به تهی‌دستان است و از منظری دیگرگون به داستان می‌نگرد و این، یعنی تجلّی جلوه‌های خداوند در هر چیزی. پناهی، اذعان می‌کند به راه‌های خطای خداشناسی و گوشزد می‌کند و هشدار می‌هد که خیلی‌ها مثل من هستند و به خودشان بیایند و به اشتباه خویش پی ببرند: «درمکه دیدم خدا چند سالیست که از شهر مکه رفته و انسان‌ها به دور خویش می‌گردند / در مکه دیدم هیچ انسانی به فکر فقیر دوره‌گرد نیست، دوست دارد زود

به خدا برسد و گناهان خویش را بزدايد غافل از اینکه آن دوره‌گرد، خود، خدا بود/ در مکه دیدم خدا نیست و چقدر باید دوباره راه طولانی را طی کنم تا به خانه خویش برگردم و در همان نماز ساده خویش تصور خدا را در کمک به مردم جستجوکنم.» (پناهی، ۱۳۸۲: ۴۷)

۲-۲. شک و پوچ‌گرایی

شک و تردید، از موضوعات بنیادین دیگری است که در شعر پناهی قابل توجه است. شاعر که از بسیاری تأمل و اندیشه دربارهٔ هستی دچار تردید شده و در برابر معمای هستی پاسخی نمی‌یابد. او این اندیشه را در شعر شک به صورت آگاهانه نشان داده است. «در فلسفه، نیست‌انگاری را به معنای شک مطلق دانسته‌اند که با هر گونه تعریف از حقیقت در ستیز است و نیست‌انگار در نهایت به بدبینی می‌گراید که در دنیا هیچ حقیقتی وجود ندارد و اگر هم باشد قابل فهم و اثبات نیست.» (داگوبرت، ۱۳۸۶: ۳۶)

پناهی، نتیجهٔ این همه خواب و بیداری را ظاهراً عبث می‌داند و اعتراف می‌کند که تحملش فراتر از تحمل انسان است و سؤال دیگر اینکه می‌داند که بعد از این همه فراز و فرود، به جایی نخواهیم رسید و این عدم درک حقایق او را می‌آزارد اگرچه گاهاً به پرسش دیگری متوسل می‌شود و آرام نمی‌شود اما همچنان به بی‌اطلاعی از حقیقت و نادیدنی او، معترف است: «ما ظاهراً بخش کوچکی از سؤال بزرگیم / حدوداً سیزده هزار و صد و چهل بار! / بیدار شدن و خوابیدن / و باز دوباره بیدار شدن / و باز دوباره خوابیدن / روی یک زمین و زیر یک آسمان! / این رقمی سرسام‌آور است که تحملش به طاقتی / فوق انسانی احتیاج دارد! / به هر شکل که حساب کنی / به خودت حق خواهی داد / که بعد از این همه... / به حقیقتی رسیده باشی! / به جوابی؟! / به دلیلی؟! / به انگیزه‌ای؟! / و به چیزی که کمی / فقط کمی / به تو آرامش بدهد! / اما حقیقت، دیدنی نیست / جوابی نیست و هیچ چیزی نیست.» (پناهی، ۱۳۸۵: ۶۰)

پناهی، هستی را به پروانه‌ای تشبیه نموده که انسان با همهٔ توانایی‌ها و تمدن‌ها، شاخکی از این پروانه است؛ یعنی انسان را در دایرهٔ هستی، ناچیز و همهٔ کائنات را دخیل و سهیم و

در نهایت خود را محکوم به تسلیم در ماهی تابعه واقعیت می‌داند: «در هیئت پروانه هستی / با همه توانایی‌ها و تمدن‌هامان، شاخکی بیش نیستیم! هیچ چیز! هیچ گاه به وقت بی‌تابی / ناشکرانه غر نمی‌زنم! ما ماهی‌های اوزون برون، محکوم به ماهی تابعه واقعیتیم.» (پناهی، ۱۳۹۲: ۴۹-۵۰)

۳-۲. هستی‌شناسی

اندیشیدن پیرامون هستی از شناخته‌شده‌ترین مبانی فکری پناهی است. وی در اشعار خود در جستجوی پاسخی در خور در مورد فلسفه هستی است و سعی می‌کند در اشعار خود همه مشکلات، مجهولات و معماها را با زبانی ساده و همه فهم بیان کند. نگاه وی در باب نگرانی‌ها، دشواری‌ها، اضطراب‌ها، یأس‌ها و امیدها، نگاه مشترک میلیون‌ها انسان در طی قرون و اعصار تاریخ است. «بحث کردن در باب موضوع وجود، هستی و آفرینش، از مسائل بنیادین تفکر بشری است. در فلسفه یونانی و بعد از آن، در گذر از فلسفه شرق به غرب، در فلسفه ایرانی رد پای آن را با تمام تفاوت‌ها و مشابهت‌ها می‌توان مشاهده کرد. در نگاه فلسفی با تأمل در موجودات مشخص می‌شود که هر موجود و شیئی، دارای چیزی که به آن واقعیت داده و مانع شود که معدوم باشد و همچنین دارای محدودیتی است که او را از موجودات و اشیای دیگر مشخص می‌سازد؛ آن چیز را وجود و آن محدودیت را ماهیت خوانده‌اند (نصر، ۱۳۸۲: ۱۳۲) انسان در میان همه موجودات تنها آفریده اندیشمند است که همواره تلاش برای کشف معمای جهان هستی را دارد. بنابراین با سؤال‌هایی در زندگی خود مواجهه است. مربوط به اینکه آیا زندگی هدف دارد یا نه؟ آیا زندگی ارزشمند است یا نه؟ و آیا مردم مستقل از شرایط و علایق خاص خود، دلیلی برای زندگی دارند یا نه؟ «انسان متعالی نمی‌تواند از پرسش باز ایستد. او چون سایر موجودات نیست که بر احکام غریزه تسلیم و قانع باشد. هر چه حوزه شناخت و دانش او گسترده‌تر باشد، پرسش‌های او عمیق و گسترده تر می‌شود. او خواص ماده را می‌شناسد، لیکن از حقیقت آن آگاه نیست. (ماحوزی، ۱۳۸۴: ۲۰)

بنابر دیدگاه پناهی، فکر بشر برای درک هستی محدود است و چنین استدلال می‌نماید که ما نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم و به کجا خواهیم رفت. این پرسش در واقع از محوری‌ترین اندیشه‌های اوست. درد شناخت جهان و رسیدن به کنه و راز و رمز هستی تمام وجود شاعر را درگیر کرده است. او با به کار بردن کلمات و جملات پرسشی «نمی‌دانم کجایم، کیستم، کی، کجا و...» درد انسان فرآفتاده در بستر زمین، معبر زمان و خاکدان تاریخ را به زبان خود پاسخ داده است. فلسفه هستی‌شناسی پناهی بر اساس نگاهی متفاوت و پرسش‌گرانه به هستی شکل گرفته است. او با بهره‌گیری از زبان ساده و نگاهی عمیق به بررسی مسائلی چون چیستی انسان، مرگ، خدا و جهان پیرامون می‌پردازد. پناهی در آثارش، مرزهای عقل و جنون را درمی‌نوردد و با طرح پرسش‌های فلسفی، مخاطب را به تفکر واداشته و از او می‌خواهد تا در معنای زندگی و هستی تأمل کند. نگاه هستی‌شناسی پناهی، از آغاز تا انجام، ابعاد متعددی دارد؛ پناهی با سؤال متولد شده است و با سؤالاتی بی‌جواب، می‌میرد؛ فلسفه هستی‌شناسی یکی از مضامین بنیادین شعر پناهی است. ابعاد فلسفه هستی‌شناسی پناهی:

۱-۳-۲. چرخه ای برای هیچ

پناهی می‌گوید: «پشت این هیچ بزرگ، هیچی نیست» (پناهی، ۱۳۸۴: ۲۵) و هستی را هیچ بزرگی پنداشته که پشت آن هم هیچ خبری نیست و شاید این تصور مدلول سؤال‌های بی‌پاسخ بسیار پناهی درباره فلسفه هستی است. پناهی رسالت زندگی، چرایی و چگونگی آن را منتج به مرگ می‌داند و سکوت درباره زندگی بعد از مرگ، خود، سؤالی دیگر است: «میزی برای کار/ کاری برای تخت/ تختی برای خواب/ خوابی برای جان/ جانی برای مرگ/ مرگی برای یاد/ یادی برای سنگ/ این بود زندگی» (پناهی، ۱۳۹۰: ۷۱) و همین پیام محوری را نمادین با واژه‌های خورشید، مدار، انسان و جای پا به تصویر می‌کشد که فانی بودن و اثری بر جای گذاشتن بسیار حائز اهمیت است و با کلمه مدار، به بود و نبود ما اشاره‌ای ظریف می‌کند که این نظم و چرخه تداوم دارد: «خورشید جاودانه می‌درخشد در

مدار خویش، ماییم که پا جای پای خود می‌نهییم و غروب می‌کنیم هر پسین» (پناهی، ۱۳۸۸: ۲۹) پناهی به چرخه ای معیوب اشاره می‌کند که آغاز و انجامش، نیستی است: «نیستیم! / به دنیا می‌آییم / عکس یک نفره می‌گیریم! / بزرگ می‌شویم / عکس دونفره می‌گیریم! / پیر می‌شویم / عکس یک نفره می‌گیریم / و بعد / دوباره باز / نیستیم» (پناهی، ۱۳۸۳: ۷۲)

۲-۳-۲. حقیقتی مجهول

پناهی در زندگی و شعرش روزی را انتظار می‌کشد که پاسخ چرایی‌های ذهن خود را بیابد. وی سؤال‌های هستی‌شناسانه خود را به شکل‌های گوناگون در آثار خویش بازگو و آنها را در بسترهای گوناگونی عرضه کرده است. افکاری که همه وجود شاعر را درگیر و به مرحله گیجی رسانده است. تا زمانی که انسان دغدغه و چرایی زیستن در ذهن دارد هستی او معنا پیدا می‌کند. پناهی، هستی را سؤال بزرگی می‌داند که ما بخش کوچکی از آن هستیم و به چرخه‌ای تکراری اشاره دارد که تحملش فوق انسانی است و این که نهایتاً نمی‌تواند بعد از این همه فراز و فرود به حقیقتی دست یابد مهم است و این سردرگمی و نگرانی و بی‌جوابی پناهی را به هیچ متوسل نمی‌کند؛ آن‌جا که هیچ دلیل، انگیزه و جوابی نیست که آرامشی کمترین بدهد و برای همیشه این سؤال بی‌جواب می‌ماند: «ما ظاهراً بخش کوچکی از سؤال بزرگیم / حدوداً سیزده هزار و صد و چهل بار! / بیدار شدن و خوابیدن / و باز دوباره بیدار شدن / و باز دوباره خوابیدن، روی یک زمین و زیر یک آسمان! / این رقمی سرسام‌آور است که تحملش به طاقتی / فوق انسانی احتیاج دارد! / به هر شکل که حساب کنی، / به خودت حق خواهی داد که بعد از این همه... / به حقیقتی رسیده باشی! / به جوابی؟ / به دلیلی؟ / به انگیزه‌ای؟ / و به چیزی که کمی، / فقط کمی به تو آرامش بدهد! / اما حقیقت دیدنی نیست، هر چند همچون قورباغه کور / زبان را دام پشه‌اش گردانیم! / جوابی نیست و هیچ چیزی نیست... / هیچ چیز!» (پناهی، ۱۳۸۴: ۳۸) و پناهی به این باور رسیده است که زندگی یک سؤال بی‌جواب است و این حقیقتی است که برای همیشه مجهول و معماگونه رها شده

است جایی که خیام می‌گوید: «وین حل معما نه تو دانی و نه من» (خیام، ۱۳۸۸: ۳۵) یک سؤال مشکل که هیچ کس جوابش را نمی‌داند! فکر می‌کنم شبِ روزی که گلیم دو رنگ زندگی ما از تارُ پودند، به یک سؤالِ بی جواب ختم می‌شوند! (پناهی، ۱۳۸۶: ۷۶)

پرسش یا تفکر درباره هستی و چگونگی آفرینش هر انسانی را به تفکر وا می‌دارد، پناهی، همواره از ناشناخته بودن زندگی و هستی سخن می‌گوید و بن مایه‌های بسیاری از اشعارش، پرسش درباره زندگی و نوع آفرینش است.

۳-۲. نگاه جبرگرایانه و بلا تکلیفی

تصویری که پناهی به زندگی دارد جبرگرایانه و بلا تکلیفی را تصویر می‌کند که ما آدم‌ها در این بازی، نقش تماشاچی را داریم آن هم پشت درهای بسته؛ یعنی بی خبری محض از بازی در جریان هستی پس شک می‌کنیم و تقلا؛ اما نهایتاً به این نتیجه می‌رسیم که بازی به گونه ای دیگر در جریان است: «بازی/ ما تماشاچیانِ هستیم/ که پشت درهای بسته مانده‌ایم! / دیر آمدیم! / خیلی دیر... / پس به ناچار/ حدس می‌زنیم، / شرط می‌بندیم، / شک می‌کنیم... / و آنسوتر/ در صحنه/ بازی به گونه‌ای دیگر در جریان است» (پناهی، ۱۳۸۶: ۷۹)

و پناهی، فلسفه هستی را اتفاقی دانسته که قبل از ما اتفاق افتاده بود و این نقش بازی ما و نهایتاً مرگ را دوره‌ای گذرا و بی تأثیر در چرخه هستی تصور می‌کند و این سخن خیام را فریاد می‌آورد: «از آمدنم نبود گردون را سود/ وز رفتن من جاه جلالش نفزود/ «وقتی ما آمدیم/ اتفاق، اتفاق افتاده بود! / حال/ هرکس/ به سلیقه خود چیزی می‌گوید/ و در تاریکی گم می‌شود» (پناهی، ۱۳۸۹: ۹۳)

۴-۳-۲. ناچیزی انسان در برابر عظمت هستی

پناهی، آدم‌ها را با تمام توانایی‌ها و تمدن‌ها، شاخکی از پروانه هستی می‌داند و در اینجا بیشتر عظمت هستی مد نظر است نه ناچیزی آدم‌ها؛ شاعر در اصل این جا به این مهم اشاره دارد که اگر ما آدم‌ها نباشیم باز هم عظمت هستی پابرجاست و بود و نبود ما گویی تأثیری ندارد: «ما/ در هیأت پروانه‌ی هستی/ با همه توانایی‌ها و تمدن‌هامان، شاخکی بیش نیستیم!» (پناهی، ۱۳۸۳: ۵۵)

۲-۳-۵. تکثر در عین وحدت

حسن ختام کلام پناهی در طلب نور با طلب و خواسته متفاوت هر ذره ای از کائنات در چرخه هستی دال بر کثرت در عین وحدت وجودی است: «درختان می گویند، بهار/ پرندگان می گویند، لانه/ سنگها می گویند، صبر/ و خاکها می گویند، مصاحب/ و انسانها می گویند، خوشبختی/ اما همه ما در یک چیز شبیه ایم: در طلب نور!» (پناهی، ۱۳۸۵: ۳۳)

۲-۳-۶. اغتنام فرصت ها

پناهی با سؤال بی جواب خود در آغاز کلام، نوعی پرسش پیشین را مطرح می کند که گویی پناهی به کسی یا کسانی در اقتفا می گوید این آینده ای که از آن می گفتید و همه چیز را به آن سپردید کجاست؟ و شکوه می کند که بهترین روزهای عمرش حرام شد و این خود به اغتنام فرصت ها و ابن الوقت بودن شاعر نظر دارد و مخاطب را تذکر جدی می دهد که در لحظه زندگی کنند: «کدام بود؟/ این آینده کدام بود که بهترین روزهای عمر را/ حرام دیدارش کردم؟» (پناهی، ۱۳۸۷: ۳۹) و در جایی دیگر پناهی این در لحظه بودن را به گونه ای دیگر ترسیم می کند: «تو سکوت می کنی/ فریاد زمانم را نمی شنوی/ یک روز من سکوت خواهم کرد/ و تو آن روز برای اولین بار/ مفهوم «دیر شدن» را خواهی فهمید...» (پناهی، ۱۳۸۴: ۶۸)

۲-۳-۷. خلاقیت و نوآوری

«پناهی اهل تفکر و اندیشه بود و می خواست با نگاه فلسفی اش، از ظواهر امور بگذرد و به کنه هستی آن ها دست یابد» (حکمت، ۱۳۹۵: ۳۵)

تلاش و آفرینندگی ستودنی در پناهی وجود دارد و گویی خود خالق چنین چیزهایی شده و از پیش نبوده و این زایایی کلامی و عملی در شاعر جاری، رنگارنگ و متناسب است: «کفش، ابتکار پرسه های من بود!/ و چتر، ابداع بی سامانی هایم!/ هندسه، شطرنج سکوت من بود!/ و رنگ، تعبیر دلتنگی هایم!» (پناهی، ۱۳۸۵: ۸۴)

۸-۳-۲. حقیقت و ماهیت زندگی

پناهی، معترف است و به صراحت اعلام می‌کند که بی خودی دنبال هیچ چیزی نباشید و زندگی همین است که در جریان است و هر کسی هم، زندگی خاص خودش را دارد و بیان می‌دارد که شاید این نقشه و کلک زمانه باشد تا به گونه‌ای ما را سرگرم نماید و دنبال چیزی باشیم که نایافتنی است؛ کلام پناهی چندین پیام دارد: ساده بودن زندگی، ساده زیستن، گذرایی زندگی، سرگردانی بشر، تصوّر غلط از زندگی، سهل و ممتنع بودن زندگی و انسان و مسئله چرایی زندگی: «زندگی همین است! / همین تلویزیون آر. تی. آی سیاه و سفید! / همین میگردن‌های مورثی! / همین هار شدن بخاری نفتی! / همین جست‌وخیزها و خنده‌های بی‌دلیل! / همین برف‌ها و کلاغ‌ها که لهجه لری داشتند انگار! / آری! کسی نبود که به ما بگوید؛ / تا ما همیشه ندانیم / همین کلک زمان است تا بگذرد و بگذری.» (پناهی، ۱۳۸۹: ۵۵-۵۶)

در این شعر اصطلاحات: هار شدن بخاری نفتی، خنده‌های بی‌دلیل، لهجه لری کلاغ‌ها، کلک زمانه و... از تجربه‌ای رنگارنگ از شناخت هستی می‌دهد که در زبان و تصویرهای این شعر تجلّی یافته است. پناهی با آفرینش این تصاویر در صدد آن نبوده است که جملات معقول و سنجیده بسازد؛ بلکه می‌خواسته است با آوردن کلمات نامرتبط کنار هم، زندگی امروز بشر را توصیف کند. جمله اخیر در برابر نظریه مک‌هیمل در هستی‌شناسی است «هر هستی‌شناسی توصیف یک عالم است و نه تعریف عالم به طور معین؛ یعنی می‌تواند هر عالم را توصیف کند و بالقوه هم توانایی چندین عالم را دارد» (مک‌هیمل، ۱۳۹۲: ۸۰)

۹-۳-۲. آگاهی جهان شمولی

پناهی فقط در جهان آدم‌ها و چرایی و چیستی و چگونگی فلسفه هستی آن‌ها نیست؛ دغدغه‌مند است و پرسشگر و ناآرام درباره هر مسئله‌ای در هستی. دلیل اصلی گرایش به این پرسش‌های بنیادین و جهان‌آگاهی، طبیعت‌گرایی پناهی است و ذهن مسئله‌جوی وی:

«من چراغ‌دار هزار توهایم! تنها موجودی که آب را تجزیه می‌کند! / وسعت غرور فلفل و بن‌بست شتر را تنها من درک می‌کنم / و تنها من می‌دانم / در کدام حلقه از سلسله عاشقان / لادن و بلبل تفکیک‌ناپذیر می‌شوند! / اقیانوس‌ها، استخر شنای نیاکان من بودند / و ستارگان فانوس‌های حیاط خانه‌ی نواده‌گانم خواهند ماند! / آتش برای من فقط آتش است و سکوت برای من فقط سکوت» (پناهی، ۱۳۸۷: ۴۶) و یا اینجا با صراحت و اطمینان بیان می‌کند که: «می‌توانم، سه ساعت تمام درباره‌ی صبرِ لاک‌پشت‌ها، نازک‌دلی فیل‌ها، نجابت پنگوئن‌ها، اجبار گرگ‌ها، غریزه جنسی ملخ‌ها و حتی کروکی‌های جنگی و نرم زنبورهای ملکه صحبت کنم» (پناهی، ۱۳۸۹: ۶۱)

۴-۲. مرگ‌اندیشی

مرگ‌اندیشی، سابقه‌ای به قدمت حیات آدمی دارد و تقریباً تمامی انسان‌ها در دوران حیات خود ساعت‌ها به مرگ اندشیده‌اند. در این میان، دیدگاه فیلسوفان و شاعران به مرگ، متفاوت‌تر است؛ آنان در این نگاه احساس و تفکر خود را در پیوند مرگ و زندگی بیان کرده‌اند. مراد از مرگ‌اندیشی، این است که پناهی تا چه اندازه در اشعار خود از مرگ سخن گفته و دیدگاه‌ها و اندیشه‌های خود را در مورد مرگ بیان کرده است. پناهی در مجموعه شعری «سال‌هاست که مرده‌ام» مرگ را در تصاویر و ابعاد گوناگون نشان می‌دهد. وی در شعر «آستانه»، مرگ را به عنوان یکی از قوانین طبیعت می‌پذیرد و با به کار بردن واژگانی همچون: آشنا، عطر زندگی، دیوار سفید، سیب سرخ، تلخی و سردی مرگ را در کلامش شاعرانه و ملایم به تصویر می‌کشد، به گونه‌ای که تصویر سقوط انسان با افتادن سیب سرخ برابر است: «مرگ، چون آشنایی / که به بوی هزار عطر زندگی آغشته است، / از دیوار سفید بیرون می‌آید و / چشم در چشم کودک می‌ایستد... / سیب سرخ از دست کودک به زمین می‌افتد! / آری! برای حمل بار اضافه، باید به وجودمان واگن اضافه نصب کنیم!» (پناهی، ۱۳۸۴: ۶۶)

۱-۴-۲. ترجیح زندگی بر مرگ

پناهی، با بکار بستن بی انصافی، تکه تکه کردن زمان، فراموشی و پشت کردن، اصلاً زندگی را قابل قیاس با مرگ نمی‌داند حتی یک روز را و اینجا، بودن و هستی را می‌ستاید و بر نبودن و نیستی خط بطلان می‌کشد و چنان چه از کلامش پیداست، نوعی تنفر و انزجار از مرگ در سخنش نهفته است: «بی انصافی ست، پشت بر من و جهان خوابیدن! / یک روز، دو روز، سه روز... ماشه را می‌چکانم و / زمان را بر می‌چستم تکه تکه می‌کنم، / تا فراموشم شود که پشتم را با مرگ تعویض خواهم کرد / مرگ تو، یا مرگ خودم...» / بی‌انصافیست، پشت بر من و جهان خوابیدن» (پناهی، ۱۳۸۴: ۵۱) از نگاه پناهی، نفس زندگی، حیات و زیستن است، خاصیتی که مرگ هیچگاه نمی‌تواند داشته باشد و این عقیده می‌تواند تنها، حاصل شناخت از مرگ و زندگی به دست آید. تشخیص این ماهیت سبب می‌شود که به زندگی اعتماد کند و در بدترین شرایط آن را بر مرگ ترجیح دهد. «به صد مرگ سخت، به صد مرگ سخت تر، / در زندگی، لحظاتی هست که به صد مرگ سخت تر می‌ارزند» (پناهی، ۱۳۸۳: ۶۰)

۲-۴-۲. ساختار شکنی در تعریف مرگ

پناهی، تقریباً به همه چیز نوعی نگاه تازه و دیگرگون دارد و تابوشکنی می‌کند و تعریف قاموسی، کلیشه‌ای و هم فهم کلمه را نمی‌پذیرد و هر چیزی را در زمان خودش و با نگرش خودش، تعریف می‌کند و برداشت خود مهم است؛ مرگ در ادبیات کلاسیک و معاصر ما تقریباً هم مردن است؛ اما همین که پناهی هر روز مردگانی را پیرامونش می‌بیند که دقیقاً به روزمره‌گی‌ها مشغولند و کارهای عادی انجام می‌دهند، نگرش‌ها را به سمت و سویی دیگر جهت و سوق می‌دهد؛ یعنی آدم‌های بی‌اندیشه، آدم‌هایی بی‌مسئولیت، آدم‌هایی که در لاک خود فرو رفته‌اند، آدم‌هایی که در اجتماع و در انفرادی می‌زیند و... همه این‌ها را معادل مرگ آدم‌ها می‌داند و حتی تلویحاً زنده بودن را هم بودن و خوردن و پوشیدن و... نمی‌داند همان طور که مرگ را، مردن صرف نمی‌داند: «و مرگ مردن نیست / و مرگ تنها نفس

کشیدن نیست! / من مردگان بی شماری را دیده‌ام که راه می‌رفتند، / حرف می‌زدند، سیگار می‌کشیدند و خیس از باران، / انتظار تنهایی را درک می‌کردند، / شعر می‌خواندند، می‌گریستند، قرض می‌دادند، قرض می‌گرفتند، می‌خندیدند و گریه می‌کردند (پناهی، ۱۳۸۵: ۴۵)

۲-۴-۳. نوع مرگ

پناهی به جهان به مرگ، باور دارد اما مهم‌تر اینجاست که چنان چه از عالم مرگ و ابعاد آن می‌گوید از جهان بعد از مرگ نمی‌گوید و به سکوتی محض فرو می‌رود و شاعری که از کنار هیچ مسئله‌ای به سادگی نمی‌گذرد و از چندین منظر تفسیر و تحلیل می‌کند تا به اینجا می‌رسد در سکوتی پرسش برانگیز فرو می‌رود که خود جای تأمل دارد؛ اما تابلوی ذهن پناهی، بیشتر منقش است تا مشوش؛ از ناپلئون، داریوش، لویی‌ها و... گرفته تا نهایتاً مرگ خویش، نشان دغدغه مندی و پرسشگری اوست؛ پرسش‌هایش مثل دنیایش لایتناهی است و این ویژگی منحصر به فرد پناهی است و مرگ که به کرار از آن می‌گوید و صدای پایش را حس می‌کند در فرجام، مه‌آلود که نشان غافل‌گیری و نامعلوم بودن و ترسناک بودن است، اتفاق می‌افتد و با همه این توصیفات، آن را فریبا می‌بیند و از آن یاد می‌کند: «پای چپم پنج انگشت دارد، مثل پای چپ ناپلئون و راندمان عمل کرد دماغم، هم‌تراز با همه لویی‌هاست! / چشمم می‌چرخد! / مثل چشم‌های داریوش کبیر! / در حال حاضر به این نکته فکر می‌کنم که مرگ شاعران در هیأت فلسفه می‌آید! / فریبا و مه‌آلود» (پناهی، ۱۳۸۸: ۱۲۱)

۲-۴-۴. جهان بدون مرگ

پناهی، دنیای بدون چشم اندازی را ترسیم می‌کند؛ جهان بدون بهشت و جهنم و یا جهان فرشتگان؛ پناهی همیشه دنبال چیستی و چرایی است و آن چه در ذهنش، است برای دیگران متصور می‌شود و قضاوت را به مخاطب می‌سپارد؛ اما هدف پناهی چیست؟ قطعاً حکمت و رازیت که در واژه رنج نهفته است و اینکه هر آن چیزی که جهان ما را با

دیگران و کائنات متفاوت می‌کند، معنی رنج است که جهان با آن زیباست و جهان بدون رنج را معادل به دنیا نیامدن و مرگ عادی تلقی می‌کند که باز این نکته هم تازه است: «ای وای! اگر چونان فرشتگان، لذت رنج را از ما دریغ می‌داشتی / و تو با یک بهشت نقش تیر شکسته و دل خونچکان را از ما بر سینه به یادگار نمی‌داشت / ای وای اگر راه بهشت از دل جهنم نمی‌گذشت و این کوره راه آتشین از بهشت ما را به هر جهنمی که می‌خواستیم نمی‌رساند... / ای وای اگر چون مرده‌ها مرده بودیم و همچون آنانی که نیامدند و نمی‌آیند و نخواهند آمد از نعمت هزار مرگ محروم می‌شدیم.» (پناهی، ۱۳۸۴: ۹۰)

۵-۴-۲. نوع واکنش به مرگ

پناهی، با اینکه مرگ شاعران را متفاوت از دیگران می‌داند و به فریبا بودن و مه‌آلود بودن آن می‌گوید؛ اما باز خطی روشن میان خود و حتی شاعران هم می‌کشد و مرگ را پاسخ زندگی خود نمی‌داند و به چیزی بیشتر از آن می‌گوید و قانع است نه برابری که این نکته هم تازه است زیرا که پناهی که با سؤال متولد می‌شود و با کوله باری از سؤال می‌میرد می‌باید مرگش هم متفاوت‌تر باشد: «مرگ، پاسخ بزرگی بر زندگی‌ام نبود / به یاد دارم که خورشید عشق، کفاف پهنه‌نیازم را نداده بود / ... انبان حرص را جز آوار / هیچ آذوقه‌ای، پر نمی‌کند / ... بر کوهپایه‌های این سلسله سیاه نامکشوف / اسب مه‌آلود اندیشه / بی‌تاب سم به زمین می‌کوبد و شیهه می‌کشد / ... پا می‌چرخانیم رو به سمتی که سمتی نیست / ... سر درگریبانی بشر جاودانه باد» (پناهی، ۱۳۸۹: ۷۶)

۶-۴-۲. معیار مرگ و زندگی

پناهی، جهان بدون اندیشه‌ای را ترسیم می‌کند و به تماشا نشسته است که معیار زنده و مرده بودن در آن، تنها خوردن است؛ یعنی جنگل حیوانات؛ یعنی جهان بی‌شعوری و بی‌معنایی محض و در این باره شاعر هیچ شکی ندارد: «هیچ فلسفه‌ای، جهان‌بینی جهان‌بینان را تیره نمی‌کند / و کمتر کسی است که نداند / معیار شناخت مرده‌ها و زنده‌ها / عملکرد روده‌هاست» (پناهی، ۱۳۸۴: ۸۸)

۲-۴-۷. تجسم مرگ

پناهی، مرگ را مجسم و عینی می‌داند و آن را حس می‌کند که این نوع تصوّر هم در ادب معاصر، نوین است و گویی در جهان شاعر فقط صدای پای مرگ شنیده می‌شود و صدای تو؛ یعنی جغرافیای جهان شاعر، جاده دوطرفه‌ایست که مرگ و زندگی (تو) در جریان است: «من صدای در زدن مرگ را می‌شناسم / به او چه بگویم تا دست از سرم بردارد؟ / صدای پای تو که می‌روی / و صدای پای مرگ که می‌آید / دیگر چیزی را نمی‌شنوم.» (پناهی، ۱۳۸۵: ۱۰۷)

۲-۵. مسئله عشق و عشق ورزی

۲-۵-۱. جاودانگی عشق در سایه مرگ

عشق، در ادبیات سنتی غالباً به عنوان نیرویی فرازمانی، مقدّس و جاودانه تصویر شده است؛ اما شعر «جاودانگی عشق» پناهی: «به آتش نگاهش اعتماد نکن / لمس نکن / به جھتی بگریز که بادها خالی از عطر اویند / به سرزمینی بی‌رنگ بی‌بو و ساکت / آری / بگریز و پشت ابدیت مرگ پنهان شو / اگر خواستار جاودانگی عشقی.» (پناهی، ۱۳۸۴: ۷۵) این کلیشه‌ها را می‌شکند و با نگاهی تلخ و سرد، مرز میان زندگی، عشق و مرگ را به پرسش می‌کشد. در این اثر، عشق، نه به عنوان نوری پایدار بلکه به مثابه آتشی خطرناک و فریبنده نمایش داده می‌شود که باید از آن دوری کرد. از منظر نهیلیسم، این شعر می‌تواند نمایانگر ردّ هرگونه معنا و ارزش مطلق در عشق باشد و نشان دهد چگونه انسان در مواجهه با ناپایداری هستی و سرانجام مرگ، ناچار به پذیرش پوچی و بی‌معنایی می‌شود. این شعر پناهی با توصیه به «پنهان شدن پشت ابدیت مرگ» به عنوان تنها راه «جاودانگی عشقی»، تصویری دوپهلوی از عشق ارائه می‌دهد که بر فروپاشی معنا در جهان مادی تأکید می‌کند. عشق در این متن، آتشی است خطرناک و ناپایدار که نباید به آن اعتماد کرد؛ چراکه در دنیای گذرا، هیچ چیز ثبات ندارد؛ اما برخلاف نفی مطلق، شاعر، راهی برای دستیابی به جاودانگی عشق نشان می‌دهد: پشت ابدیت مرگ پنهان شدن. این گریز به مرگ، نه صرفاً

انکار زندگی، بلکه اعتراف به ناپایداری همه چیز از جمله عشق است. در جهان این شعر، عشق واقعی تنها در مرگ، جایی که همه تعلقات مادی پایان می‌یابد، می‌تواند به نوعی ابدیت دست یابد؛ اما این ابدیت نه به مثابه زندگی، بلکه به صورت فقدان و سکوت مطلق است. این شعر، با تأکید بر بی‌اعتمادی به آتش عشق و توصیه به فرار از آن به سوی مرگ، بحران معنا و ناامیدی را در برابر آرمان‌های عاشقانه سنتی آشکار می‌سازد. جاودانگی عشق در اینجا نه بر پایه پایداری و تداوم، بلکه بر اساس فرار از جهان مادی و مواجهه با نیستی شکل می‌گیرد. از این منظر، شعر پناهی بازتابی است از دیدگاه نیهیلیستی که هرگونه معنا، ارزش یا عشق پایدار را در زندگی روزمره رد می‌کند و تنها در سایه مرگ و نیستی، امکان «جاودانگی» را مجاز می‌شمارد؛ امری که در نهایت یک نوع تناقض و تسلیم در برابر پوچی جهان است.

۲-۵-۲. جوهره نظام هستی

پناهی، باورمند است که جوهره اصلی نظام هستی، عشق است و در این، شکی ندارد؛ پس چطور کسی تا این حد به اعتبار، وجود و ارزش عشق، ایمان داشته باشد و آن را بی‌اساس و بی‌هدف بداند؟ قطعاً پاسخ منفی است و پناهی، نگاهی دیگرگون و بنیادین به ماهیت عشق دارد که شاید در نگاه اول، آن مفهوم و نقشی که در ادبیات کلاسیک، داشته، برداشت نشود؛ اما پنجره‌ای تازه به روی مخاطب می‌گشاید و رنگ تعلیمی و اساسی به آن می‌دهد و تلویحاً بیان می‌کند که فلسفه وجودی آفرینش بر مدار عشق بنا شده است و طرفین این معادله آفرینش یعنی: خدا و انسان و دیگر کائنات، عاشق و معشوق بوده‌اند و هستند و نکته قابل تأمل و در خور ستایش این سروده این است که عشق، پای ثابت و بنیادین این مسئله مهم است: «بی‌شک... جهان را به عشق کسی آفریده‌اند / چون من که آفریده‌ام از عشق / جهانی برای تو» (پناهی، ۱۳۸۳: ۳۸)

۲-۵-۳. ناتوانی در توصیف عشق و معجزه آفرینی آن

پناهی، در گذر لحظات پرشتاب عمر، به تنها چیزی که می‌اندیشد و ارزشمند می‌داند، عشق است و در این فرصت بی‌فرستی به فلسفه زیستن که آغازش عشق و پایانش هم عشق است و قطعاً چنین نموداری که برای زندگی ترسیم می‌کند، طول و دامنه مدار هم، بر

پایه عشق بنا شده است، اشاره می‌کند که بسیار حائز اهمیت است: «عشق را چگونه می‌شود نوشت؟/ در گذر این لحظات پر شتاب شبانه/ که به غفلت آن سؤال بی‌جواب گذشت/ دیگر حتی فرصت دروغ هم برایم باقی نمانده است!// وگرنه چشمانم را می‌بستم و به آوازی گوش/ می‌دادم که در آن دلی می‌خواند: من تو را/ او را/ کسی را دوست می‌دارم» (پناهی، ۱۳۸۶: ۸۲)

۴-۵-۲. عشق محدود و مشروط

عشقی که در شعر و قاموس پناهی است، مکان، زمان و شرایط و ضوابط نمی‌شناسد؛ بی‌حد و حصر است و تکلیفی نیست که در پشت آن، امر و نهی نهفته باشد و از فضای حاکم بر جامعه‌ای می‌گوید که بعید نیست عشق را هم قطره‌چکانی کنند و حصر و قصر؛ و شاعر تا چه حد با ظرافت در عین سادگی کلامی به این نکته بنیادین زندگی سخن گفته است؛ بنابراین چنین کسی که همه احتمالات پیش و پس را در نظر دارد و محتاطانه عمل می‌کند، بدون شک عشق را جوهره اصلی موتور زندگی می‌داند و به آن ایمان دارد: «من از این می‌ترسم/ که دوست داشتن را؛/ مثل مسواک زدن بچه‌ها/ به من و تو تذکر بدهند...» (پناهی، ۱۳۸۳: ۷۱)

۵-۵-۲. عشق عرفانی

پناهی به جنبه‌های عرفانی عشق نیز توجه نشان می‌دهد. او در اشعار خود، از عشق، به عنوان یک نیروی الهی یاد می‌کند که انسان را به سوی حقیقت و کمال سوق می‌دهد. این نگاه، با نگاهی که عشق را صرفاً یک احساس مادی می‌داند، در تضاد است. در نهایت، می‌توان گفت که دیدگاه پناهی درباره عشق، یک دیدگاه پیچیده و چندبعدی است که در آن، عشق، هم به عنوان یک نیروی فریبنده و ناپایدار و هم به عنوان یک آرمان الهی و متعالی، مورد توجه قرار می‌گیرد.

پناهی، عشق را دروغ پیچیده و شیرین و عجیبی توصیف می‌کند که امیدهای ما را به آینده می‌کشاند، اما در عین حال ما را به سمت جستجوی دروغی فریبا می‌کشاند تا در

حیات به دنبال چیزی بگردیم که در جیب‌مان پنهان است. او این نگاه را با دیدگاه عرفا که عشق را مزین به گیسوهای افشان و پاک می‌دانند، مقایسه می‌کند و این سؤال را مطرح می‌سازد که چرا چنین تعبیری برای عشق در نگاه عرفا وجود دارد.

به طور کلی، اشعار پناهی سرشار از ترس و شک به مفاهیم انتزاعی و حتی واقعیت‌های بیرونی است. او می‌گوید: من می‌ترسم، پس هستم. این جمله نشان‌دهندهٔ نوعی تردید و احتیاط در مواجهه با پدیده‌هاست، از جمله مفهوم عشق.

اشعار حسین پناهی در قالب عرفان خاصی قرار می‌گیرند که با مفاهیم سنتی و مذهبی متفاوت است؛ اما عشق را در بطن خود دارد. اشعار او بیشتر به عشق زمینی و مفاهیم زندگی، ترس‌ها و دغدغه‌های بشری می‌پردازد، نه عشق الهی و عرفانی به معنای رایج. برای نمونه، در شعری می‌گوید: «در ره عشق دهی هم سر و هم سامان را/ چون به معشوقه رسی بی سر و بی سامانی» (پناهی، ۱۳۸۵: ۴۴) که به معنای از دست دادن خود در راه عشق است، اما نه در معنای عرفانی الهی، بلکه به معنای دلدادگی به معشوق انسانی.

در عرفان سنتی، عشق به معنای رسیدن به معشوق الهی، فنا شدن در او و کسب معرفت است. در اشعار پناهی، عشق، بیشتر به دل‌دادگی، از خود گذشتگی و گاهی حتی به جنون انسانی در برابر معشوق زمینی اشاره دارد: «سنگ اندیشه به افلاک مزین دیوانه/ چونکه انسانی و از تیرهٔ سرتاسانی/ در ره عشق دهی هم سر و هم سامان را/ چون به معشوقه رسی بی سر و بی سامانی» (پناهی، ۱۳۸۹: ۱۳) در این بیت، «عشق» به معنای دلدادگی به یک «معشوقه» است که در آن، «سر» و «سامان» فرد در اختیار معشوق قرار می‌گیرد. با توجه به اشعار حسین پناهی، نمی‌توان او را یک شاعر عرفانی به معنای سنتی در نظر گرفت؛ بلکه او شاعری است که به بیان عمیق‌ترین احساسات انسانی و دغدغه‌های وجودی می‌پردازد و عشق را از نگاهی متفاوت و گاهی فلسفی به تصویر می‌کشد. پناهی، نگاهی فلسفی عمیق به عشق دارد؛ تنها، عشق است که نور امید و خوش‌بینی را در وجود آدمی می‌دمد و ادامهٔ زندگی را میسر می‌کند و اینجاست که شاعر از خود می‌پرسد اگر از میان آواها، بانگ خروس را برمی‌داشتند چقدر

هولناک می‌شد و هر چیزی حتی وجود ریگ‌ها را خالی از لطف و حکمت نمی‌داند و اندیشیدن و دوست داشتن را زیر پوست کلمات، این چنین تزریق و تکثیر می‌کند: «ما زنده‌ایم، چون بیداریم / ما زنده‌ایم چون می‌خواهیم / زیرا هنوز بر گستره ویرانه و جودمان، پانیشینی برای گنجشک عشق باقی گذاشته‌ایم / زیرا هنوز صبح‌هامان، آذین بانگ ملکوتی بانگ خروس‌هاست / سروها، مبلغ بی‌منت سرسبزی‌اند / و شقایق‌ها، پیام‌آوران آیه‌های سرخ‌عطر و آتش / بر گنجه‌های پیاز ترانه‌های طراوتند / و فکرکن چقدر هولناک می‌شد، اگر از میان آواها، بانگ خروس را برمی‌داشتند / و همین‌طور ریگ‌ها و ماه و منظومه‌ها / ما نیز باید دوست بداریم / آری باید / زیرا دوست داشتن، خال بال روح ماست» (پناهی، ۱۳۹۰: ۶۷)

۲-۶. خودشناسی

۱-۶-۲. نقش وجودی آدم‌ها

پناهی، دو مسئله در باب خودشناسی و جایگاه خود، مطرح می‌کند: ۱- اگر مرگ عادی داشتیم و بعد از مرگ به فراموشی سپرده می‌شدیم و چنان‌چه اصلاً به دنیا نمی‌آمدیم تا مرگ را تجربه کنیم؛ در باب اول، به زندگی عادی و در باب دوم احساس نوعی خلأ و نقصان که در اینجا به ارزش و جایگاه انسان به طور ضمنی اشاره می‌کند: «وای اگر چون مرده‌ها، مرده بودیم / و همچون آنانی که نیامدند و نمی‌آیند و نخواهند آمد / از نعمت هزار مرگ، محروم می‌شدیم / ای وای اگر نبودیم.» (پناهی، ۱۳۸۸: ۸۵) پناهی با اشاره به مسئله تولد و مرگ، به ارزش بنیادین وجودی خود اشاره می‌کند که بدون حضور او، جهان ناقص بود که مسئله نظام احسن را به چالش می‌کشد و شاید هم از منظری دیگر و اشاره به ارزش وجودی همه کائنات اشاره می‌کند که این نکته، منطقی‌تر به نظر می‌رسد: «آری، با هر تولدی، جهان متولد می‌شود / و با هر مرگی، می‌میرد / بی حضور من، جهان ناقص به نظر می‌رسد.» (پناهی، ۱۳۸۶: ۷۲)

۲-۶-۲. پیچیدگی وجود انسان‌ها

پناهی، به پیچیدگی وجودی انسان اشاره دارد و قطعاً شناخت چنین موجودی برای

خود انسان هم پیچیده است و پر رمز و راز: «انسان، غاری ست که ارواح هزار موجود را/ بر شیارهای کهنه روح خود آویز کرده است» (پناهی، ۱۳۸۲: ۳۳)

۳-۶-۲. بی اعتمادی به آدم ها

برداشت ذوجهین می‌توانیم از خرس داشته باشیم؛ ۱- همان حیوان درنده بی‌رحم
۲- نماد آدم‌هایی که در جهالت خویش صادق‌اند با این اوصاف، پناهی دنیای جاهل صادق
را بر دنیای متفکر دروغین ترجیح می‌دهد و تفاوتی ندارد برای پناهی که حیوان جاهل
است یا انسان؛ اما به واکنش بعد از آن می‌نگرد؛ صداقت در جهالت یا دو رویی و... در
جهالت و این، یعنی جهانی ناامن، ترسناک و شرم‌آور: «خرس‌ها را می‌ستایم/ از آن رو که
در جهالت خویش صادقند/ بر آدمی اما.../ هیچ اعتمادی نیست.» (پناهی، ۱۳۸۵: ۳۴)

۴-۶-۲. برگشت به دوران کودکی

پناهی به درجه ای از خودشناسی رسیده است که دوست دارد به دوران کودکی‌اش
برگردد و این ناخرسندی از بزرگسالی و رنگ باختن همه ارزش‌ها، باعث شده که پناهی
مصر به بازگشت به دوران کودکی باشد و این تنها ناشی از خودشناسی عمیق، چیزی
نیست: «می‌خواهم برگردم به روزهای کودکی آن زمان‌ها که: پدر تنها قهرمان بود/ عشق،
تنها در آغوش مادر خلاصه می‌شد/ بالاترین نقطه زمین، شانه‌های پدر بود.../ بدترین
دشمنانم، خواهر و برادرهای خودم بودند/ تنها دردم، زانوهای زخمی‌ام بودند/ تنها چیزی
که می‌شکست، اسباب‌بازی‌هایم بود/ و معنای خداحافظ، تا فردا بود» (پناهی، ۱۳۹۲: ۳۶)

پناهی، با طنز و تعریض به شناخت خود از طرف معلمش اشاره می‌کند و یقین دارد که
هیچ کس حقیقت وجودی‌اش را نشناخته است: «اما هیچکس حقیقت من را نشناخت/ جز
معلم ریاضی عزیزم/ که همیشه می‌گفت/ گوساله، بتمرگ» (پناهی، ۱۳۹۱: ۲۸)

پناهی، پیرامون خود را هم خوب می‌فهمد و شاید به همین خاطر است که گاهی غار
تنهایی را با بودن خیلی از آدم‌ها، برمی‌گزیند: «این روزها به جای «شرافت» از انسان‌ها/
فقط «شر» و «آفت» می‌بینی» (پناهی، ۱۳۸۳: ۵۴) و زیستن در میان چنین آدم‌هایی، پناهی و

دیگران را متوسل به دروغ گویی می‌کند که هر آن چیزی که در تصور هم نمی‌گنجد، پشت این نقاب اتفاق می‌افتد: «راستی، دروغ گفتن را نیز، خوب یاد گرفته‌ام...! / حال من خوب است... / خوبِ خوب» (پناهی، ۱۳۸۵: ۲۸) پناهی به درجه‌ای از خودآگاهی دست یافته که وقتی کسی هم‌اندازه‌ات نیست؛ یعنی از هر نظری اما خاصه اندیشه، دست به اندازه خودت نزن که در اینجا چنان چه این برداشت من درست باشد، اختلاف نظر دارم زیرا که باید آگاهی را تکثیر کرد نه تحمیل، آموزش داد و زمینه یادگیری آن را فراهم کرد و دانایی صرف و خود بودن نتیجه بخش نیست؛ از تاوان آگاهی و دانایی نهراسیم و جاذبه ایجاد کنیم و جهانی آگاه، آگاهانه بسازیم از خشت دانایی: «وقتی کسی اندازه‌ت نیست / دست به اندازه خودت نزن» (پناهی، ۱۳۸۳: ۳۹) چنان چه به تصویر «بی» در شعر پناهی ژرف بیندیشیم بزرگترین و رساترین پیام یعنی جهان تنهایی را با گوشت و پوست و خون لمس می‌کنیم که درخور تأمل است: «این روزها «بی» در دنیای من غوغا می‌کند! / بی‌کس، بی‌مار، بی‌زار، بی‌چاره، بی‌تاب، بی‌دار، بی‌یار، بی‌دل، بی‌ریخت، بی‌صدا، بی‌جان، بی‌نوا، بی‌حس، بی‌عقل، بی‌خبر، بی‌نشان، بی‌بال، بی‌وفا، بی‌کلام، بی‌جواب، بی‌شمار، بی‌نفس، بی‌هوا، بی‌خود، بی‌داد، بی‌روح، بی‌هدف، بی‌راه، بی‌هم‌زبان / بی‌تو بی‌تو بی‌تو» (پناهی، ۱۳۸۷: ۸۳) پناهی باور دارد که ما: «ما چیستیم؟! / جز ملکول‌های فعال ذهن زمین، که خاطرات کهکشان‌ها را مغشوش می‌کند» (پناهی، ۱۳۸۸: ۴۵) پناهی از خودآگاهی پل‌ی زیبا می‌زند به جهان آگاهی: «دیوونه کیه؟! / عاقل کیه؟! / جیونور کامل کیه؟! / ... / کفر نمی‌گم، سؤال دارم / یک تریلی محال دارم / ... / مردن من، مردن یک برگ نبود! / تو رو به خدا بود؟! / ... / این همه سر و اسرار معماست؟! / ... / تازه داشتم می‌فهمیدم که فهم من چقدر کمه! / اتم تو دنیای خودش حریف صدتا رستمه!» (پناهی، ۱۳۸۴: ۸۱)

۳. نتیجه‌گیری

پناهی، با پرسش متولد می‌شود و با پرسش‌ها می‌میرد؛ دغدغه مند است و همه چیز از خلقت آغازین، مرگ خدا و حتی جهان بعد از مرگ را به چالش می‌کشد؛ تابوشکنی

می‌کند و تسلیم قواعد از پیش تعیین شده نمی‌شود و می‌کوشد جهان را با عینک خود ببیند و بشناسد. به طور خلاصه، هستی‌شناسی حسین پناهی ترکیبی از پرسشگری، شکاکیت، نگاهی نو به هستی، عشق، مرگ و حتی خود است. توجه به جنبه‌های انسانی و عاطفی، پذیرش مرگ به عنوان یک واقعیت طبیعی و استفاده از زبان به عنوان ابزاری برای بیان حقایق است. پناهی در آثارش به طور مداوم با پرسش‌های بنیادین در مورد هستی مواجه می‌شود و از پاسخ‌های قطعی و از پیش تعیین شده دوری می‌کند. او به دنبال کشف مجهولات و یافتن معنا در دل ابهام است. او با نگاهی فراتر از عقل متعارف، به بررسی رابطه انسان با جهان و طبیعت می‌پردازد. در آثار او، طبیعت نه تنها یک پدیده فیزیکی بلکه بخشی از وجود انسان و منبع الهام اوست. پناهی در آثارش به جایگاه عواطف و احساسات در زندگی انسان‌ها توجه ویژه‌ای دارد. او، معتقد است که عقل و احساس باید در کنار هم قرار گیرند تا انسان بتواند به درک درستی از هستی دست یابد. مگر می‌شود کسی که تا این حد، به جهان پیرامون و حتی جهان بعد از مرگ، آگاهی دارد، از خودش بی‌خبر باشد یا به خودشناسی نپرداخته نباشد؛ چنین برداشتی، خیالی است باطل زیرا که چنین حجم و سطح آگاهی، از خودشناسی نشأت می‌گیرد. نوع نگاه پناهی به عشق، نگاهی فلسفی عمیق است و دنبال چرایی، چیستی و چگونگی نقش هر چیزی در نظام هستی است و آینه عشق او، لایتناهی است؛ دارای شرایط، ضوابط و محدود به زمان و مکان خاصی نیست و حتی جاودانگی عشق را به جهان بعد از مرگ، پیوند می‌زند و این دو را لازم و ملزوم هم می‌داند که در ادبیات ما، نوع نگاه و اندیشه‌ای تازه است. حصار زمینی یا عرفانی کشیدن برای عشق پناهی، معنایی ندارد و چیزی فراتر از این دو و خاستگاهش فلسفی است؛ جهانی را بدون بانگ خروس یا نبود ریگ‌ها و ماه متصور است و هولناکی آن را تصویر می‌کند و جالب تر اینکه در لحظات پرشتاب عمر، به تنها چیزی که می‌اندیشد و دل خوش است، عشق است؛ یعنی چیزی که مثل شبی، ذهن و زبان او را فراگرفته است. عشق، در نگاه پناهی، همان بارقه‌های امیدی است که پلی می‌شود و گذشته را به آینده، پیوند

می‌دهد. پناهی به مرگ هم نگاه چندبعدی دارد؛ مرگ را یکی از قوانین طبیعت می‌داند، مرگ تجسمی؛ اما نگرش‌های تازه پناهی به مرگ، به اینجا ختم نمی‌شود؛ مرگ شاعران را فریبا و مه‌آلود و متفاوت می‌داند و جواب زندگی خویش را مرگ نمی‌داند و آن را ظالمانه و بی‌انصافی می‌داند و ساختارشکنی می‌کند و مرگ را مردن صرف نمی‌داند و به همین جهت می‌گوید من مردگان بسیاری را هر روز می‌بینم که به روزمره‌گی‌ها مشغولند؛ بی‌هدفی، بی‌مسئولیتی، بی‌اندیشه‌ای و... مسائل دیگر را معادل مردن می‌داند و بودن صرف را هم معیار زنده بودن نمی‌داند زیرا که باورمند است جهان بدون رنج و هدف، جهانی حیوانی است. در بعد خداشناسی هم نگاه چندبعدی دارد؛ به وحدت ادیان ایمان دارد، خدای او در مکان و زمان خاصی نیست، خدای خویش را به دیده معشوق می‌نگرد، تنها کسی را که لایق پرستش می‌داند، خداست، چنین می‌اندیشد اگر در جایگاه خداوند بود، به بندگانش بیشتر توجه داشت و به بخشندگی خداوند و اینکه تنها تکیه‌گاهی که می‌شود به او اعتماد راسخ داشت، یقین دارد و ارتباطش با خدای خویش، صمیمی و نزدیک است و برای رسیدن به او، بی‌قرار.

پناهی در آن واحد، به یک مسئله از مناظر متعدد و متفاوت می‌نگرد و دست یافتن به دو یا چند پاسخی در این زمینه او را، بیدارتر و آگاه‌تر می‌کند نه گمراه و مردد. پناهی، هستی را بخشی از وجود انسان و حیاتی می‌داند نه مجموعه‌ای جدا و لازم. در عین تکرار به وحدت معتقد است و تنها کسی را لایق پرستش می‌داند، خداست. نگاهش به عشق فلسفی است و جاودانگی آن را در پرتو و سایه مرگ می‌داند. مرگ را مردن صرف نمی‌داند و آدم‌های بی‌مسئولیت، بی‌هدف و فاقد اندیشه را مرده می‌پندارد و ماحصل بعد خودشناسی، بر هم زنده تعادل هستی و پویایی آن را آدم‌ها می‌داند با اینکه در عظمت پروانه هستی، شاخکی بیش نیستند. پناهی، بیشتر به عرفان نظری پرداخته است؛ وی به جهان‌بینی و تفسیر هستی می‌پردازد و به جنبه‌های معرفتی و تعقلی عرفان پرداخته است.

کتاب‌نامه

- قرآن کریم
- برنجکار، رضا (۱۳۸۴) انسان شناسی، چ ۲، انتشارات: دفتر نشر معارف.
- پناهی، حسین (۱۳۸۹)، به وقت گرینویچ، تهران: دارینوش.
- پناهی، حسین (۱۳۸۸)، نامه‌هایی به آنا، دفتر ششم، تهران: دارینوش.
- پناهی، حسین (۱۳۸۷)، نامه‌هایی به آنا ۲، تهران: آناپنا.
- پناهی، حسین (۱۳۸۶)، ستاره‌ها، چاپ ۵، تهران: دارینوش.
- پناهی، حسین (۱۳۸۵)، سال‌هاست که مرده‌ام، دفتر پنجم، تهران: دارینوش.
- پناهی، حسین (۱۳۸۴)، من و نازی، تهران: دارینوش.
- پناهی، حسین (۱۳۹۰)، چیزی شبیه زندگی، تهران: آناپنا.
- پناهی، حسین (۱۳۹۳)، بی بی یون، تهران: دارینوش.
- پناهی، حسین (۱۳۸۳)، سلام، خداحافظ، تهران: دارینوش.
- پناهی، حسین (۱۳۹۱)، افلاطون کنار بخاری، تهران: آناپنا.
- پناهی، حسین (۱۳۹۲)، کابوس‌های روسی، تهران: دارینوش.
- پناهی، حسین (۱۳۸۲)، نمی‌دانم‌ها، تهران: دارینوش.
- خیام، عمر (۱۳۸۸) رباعیات، چ ۲۰، انتشارات: سپیده باوران
- داگوبرت-د، رونس و دیگران (۲۵۳۶) فرهنگ مکتب‌های فلسفی ترجمه احمد اردوبادی، انتشارات: معرفت
- ماحوزی، مهدی (۱۳۸۴) تبیین اندیشه خیام، پژوهشنامه فرهنگ و ادب، سال اول، شماره یک ۳۶-۱
- مطهری، مرتضی (۱۳۷۷) هستی شناسی، چ ۱۵، انتشارات: صدرا
- مک هیل، برایان (۱۳۹۲) داستان پسامدرنیستی ترجمه علی معصومی، تهران: ققنوس
- نصر، سید حسین (۱۳۸۲) جاودان خرد، به اهتمام سیدحسن حسینی، انتشارات: سروش
- یشربی، یحیی (۱۳۸۷) فلسفه خرافات، چ ۴، انتشارات: امیرکبیر

References

- Quran
- Baranjkar, Reza (2005) Anthropology, Vol. 2, Publications: Maarif Publishing House
- Panahi, Hossein (2009), Greenwich Time, Tehran: Darinoosh .
- Panahi, Hossein (2009), Letters to Anna, Sixth Edition, Tehran: Darinoosh .
- Panahi, Hossein (2008), Letters to Anna 2, Tehran: Anapena .
- Panahi, Hossein (2007), Stars, 5th Edition, Tehran: Darinoosh .
- Panahi, Hossein (2007), Stars, 5th Edition, Tehran: Darinoosh .
- Panahi, Hossein (2006), I Have Been Dead for Years, Fifth Edition, Tehran: Darinoosh .
- Panahi, Hossein (2005), Me and Nazi, Tehran: Darinoosh .
- Panahi, Hossein (2011), Something Like Life, Tehran: Anapena .
- Panahi, Hossein (2014), Baby Yoon, Tehran: Darinoosh .
- Panahi, Hossein (2014), Hello, Goodbye, Tehran: Darinoosh .
- Panahi, Hossein (2012), Plato Beside Bukhari, Tehran: Anapena .
- Panahi, Hossein (2013), Russian Nightmares, Tehran: Darinoosh .
- Panahi, Hossein (2003), I Don't Know, Tehran: Darinoosh .
- Khayyam, Omar (2009) Rubaiyat, Vol. 20, Publications: Sepideh Bavaran
- Dagobert-de, Rons et al. (2007) Culture of Philosophical Schools, Translated by Ahmad Ordabadi, Published by Marefat
- Mahouzi, Mehdi (2005) Explanation of Khayyam's Thought, Research Journal of Culture and Literature, Year 1, Issue 1-36
- Motaheri, Morteza (2008) Ontology, Vol. 15, Published by Sadra
- McHale, Brian (2013) Postmodernist Fiction, Translated by Ali Masoumi, Tehran: Qoqnoos
- Nasr, Seyyed Hossein (2003) Eternal Wisdom, Edited by Seyyed Hassan Hosseini, Vol. 1, Vol. 1, Published by Soroush
- Yatherbi, Yahya (2008) Philosophy of Superstitions, Vol. 4, Published by Amir Kabir